

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برپله‌های آسمان

خاطراتی از:

سردار شهید ابوالفضل مهربانی

و

شهید جعفر مهربانی

زهرا علیزاده برمی

فهرست:

مقدمه.....	۵
زندگی نامه‌ی سردار شهید حاج ابوالفضل مهربانی.....	۷
وصیت نامه‌ی سردار شهید ابوالفضل مهربانی.....	۹۹
عکسهای شهید ابوالفضل مهربانی.....	۱۰۳
خاطراتی از شهید جعفر مهربانی.....	۱۱۵
زندگی نامه شهید جعفر مهربانی.....	۱۱۷
سخنی با همسر عزیزم.....	۱۴۲
وصیت نامه‌ی اول.....	۱۴۵
وصیت نامه‌ی دوم.....	۱۴۶
فرازی از وصیت نامه‌ی شهید به امت مسلمان.....	۱۴۸
عکسهای شهید جعفر مهربانی.....	۱۴۹

مقدمه

در روزگاری که هجمه‌های فرهنگی دشمن از هر سو ما را هدف قرار داده و سعی بر تضعیف دینداری و تخریب افکار دارد، می‌خواهیم فرهنگ مقدس شهادت را و یاد و خاطره‌ی کسانی که نام نیک از خود برجای گذاشته‌اند با اینکه بظاهر در قید حیات نیستند، زنده نگه داریم. چرا که بقول شاعر:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

اما سردار اسلام شهید ابوالفضل مهربانی و شهید جعفر مهربانی از آن لحظه‌ای که قلم به دست گرفتم تا کتاب فضلتان را بنویسم باران اشک از دیدگانم سرازیر گشت و امان را از دل خاکی‌ام ربود پس:

ای که شکفته در سحر غنچه‌های یاس دعا

تو را بفاطمه سوگند التماس دعا

حاج ابوالفضل و شهید جعفر! برای ما که دیگر صدای زنگ کاروان شهادت بگوشمان نمی‌رسد و عروجی نداریم تا در افق آن غبار و حرکت قافله‌ی عشق، چشمان خشکیده از تشنگی فراقمان را روشنی بخشد، دعا کنید. آخر دیرگاهی است که سکوت ماتم‌زده‌ی شب را فریاد شهیدی نمی‌شکند تا فرشتگان آسمان را برای تماشای سکوت پرواز خود از انتظار در آورد و عطر فضای آن مرهمی بردل خسته‌ی ما باشد. دعایمان کنید چرا که شما با کمک آن مرد الهی، خمینی کبیر، کشتی در گرداب مانده را نجات دادید و به ساحل پیروزی رساندید و میهن اسلامی خود را بر بال ملایک نشانید و

در میان ملل جهان سرافراز نمودید و سرلوحه‌ی مسلمانان سراسرگیتی شدید. در ادامه خوب است چگونگی شکل‌گیری اثری که پیش رو دارید را بیان کنم. اولین بار نام شهیدین مهرابی را در بنیاد شهید دامغان شنیدم. وقتی که قرار شد من به سفارش بنیاد شهید و امور ایثارگران، خاطرات این دو شهید بزرگوار را جمع‌آوری و به نگارش در آورم، با اتکا به خداوند منان و توسل به روح حاج ابوالفضل و جعفر شروع کردم. به سراغ افرادی که به نوعی با این دو شهید در ارتباط بودند رفتم؛ خانواده‌ی محترم دو شهید، همسر و هم‌زمان گرامی آنها. این کارحتی پس از جلسه نقد هم ادامه داشت الان هم وقتی با پاسداری هم‌سخن می‌شوم از او می‌پرسم که از شهید مهرابی خاطره‌ای دارد یا نه ؟

هدفم این بوده که با حفظ اصل و محتوای خا طره بازنویسی انجام شود، البته به زبان ساده تا از حوصله‌ی خواننده خارج نباشد. در پایان از همکاری و مساعدت همه‌ی افرادی که در این امر خداپسندانه مرا یاری کردند، خصوصاً از پدر و مادر دو شهید، همسران محترم دو شهید، فرزندان گرانقدر و هم‌زمان آنها تشکر می‌کنم. از خداوند منان آرزوی همنشینی و شفاعت با شهدا را برایشان خواهانم.

از خوانندگان محترم درخواست دارم نقصها و کاستیها را عفوکنند و با بیان اشکالات راهنمایی‌ام نمایند.

طلبه زهرا علیزاده برمی

زندگی‌نامه‌ی سردار شهید حاج ابوالفضل مهربانی:

در سوم فروردین ماه سال هزار و سیصد و چهل و یک هجری شمسی در یکی از روستاهای جنوبی شهرستان دامغان و در جوار آستان مبارک امامزاده جعفر علیه‌السلام در حومه‌ی محمدآباد، در خانواده‌ی متدین و زحمتکش پا به دنیا گذاشت.

دوران کودکی ابوالفضل با آزمونهای سخت و دشواری به پایان رسید.

از سال هزار و سیصد و چهل و چهار به علت وجود نظام ارباب رعیتی و با مشکلات فراوان اقتصادی که داشتند به ناچار به کلاته‌ی محمدیه در چند کیلومتری آن کوچ کردند.

دوران تحصیلات ابتدایی را در روستای محمدآباد طی کرد. سپس دوران راهنمایی را در مدرسه اروندرود (شهید امینیان) با موفقیت گذراند. فاصله‌ی چهارده کیلومتری روستا تا شهر را با دوچرخه می‌رفت و برمی‌گشت. در سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت در رشته تحصیلی گروه خدمات اداری و بازرگانی ثبت نام کرد.

شهید ابوالفضل مهربابی در کنار کار به تحصیل نیز می‌پرداخت. وی با علاقه‌ی فراوانی درسش را دنبال کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت کمیته‌ی انقلاب اسلامی در آمد و درگروه مبارزه با مواد مخدر تلاش کرد. یکی از اعضای فعال در شناسایی چهره‌ی زشت و کریه منافقان بود و مدتی دلاورمردانه در کردستان جنگید.

می‌گفت: «باید گوش به فرمان امام باشیم. ولایت، حجت خدا بر زمین است. در عملیات محرم، فتح‌المبین، والفجر مقدماتی و پاکسازی جاده‌ی بانه و سردشت و عملیات خیبر و... شرکت داشت.

سرانجام سبکبال در تاریخ شانزدهم اسفند ماه سال شصت و دو در عملیات خیبر در جزیره‌ی مجنون به شهادت رسید و پیکرش پس از انتقال به شهر دامغان و تشییع، در زادگاهش روستای محمدآباد آرامید.

پس از ازدواج، خداوند دو فرزند به ما عنایت کرد. ولی بهره‌ای از وجودشان نبردیم و از دنیا رفتند. از این موضوع ناراحت بودیم. خانه سوت و کور بود. این قضیه تأثیر منفی شدیدی بر روی همسرم گذاشته بود. ناامیدی در چهره‌اش موج می‌زد. متوسل به آقا ابوالفضل‌العباس شدیم و گفتیم: «خدایا! به آبروی ابوالفضل به ما فرزندی عنایت فرما. نامش را ابوالفضل می‌گذاریم و در روز هفتم محرم عَلمی به یاد پرچمدار کربلا برپا می‌کنیم و در عزای امام حسین علیه‌السلام گوسفندی را هم قربانی می‌کنیم.»

طولی نکشید خدا ابوالفضل را به ماداد.

پدر شهید

یکبار بر اثر پیاده روی از مدرسه تا خانه، خاری به پایش رفته بود. با خنده خار را بیرون آورد و گفت: «مادر جان! هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.»

مادر شهید

چاه‌کن بودم و لقمه نانی با زحمت فراوان تهیه می‌کردم. در کنار آن به کشاورزی و دامداری هم مشغول بودم. چند گوسفند داشتیم که از شیر و ماستش استفاده کنیم. ابوالفضل از همان کودکی مسئولیت پذیر بود. برای اینکه باری از دوش من بردارد، گوسفندها را برای چرا به اطراف می‌برد و در تهیه‌ی علوفه کمک می‌کرد.

پدر شهید

حدود سال پنجاه و هفت، عکسی را از جیش بیرون می‌آورد و آن را می‌بوسید و در جیش می‌گذاشت. در نگاه معصومانه‌اش راحت می‌شد، علاقه‌ی او را به صاحب عکس فهمید. حتی گاهی آن را به سینه‌اش می‌چسباند.

از روی کنجکاوی جیب پیراهنش را نگاه کردم. عکس امام بود. این عشق و علاقه‌ی او به امام با به دنیا آمدن برادر کوچکم بیشتر ظاهر شد. با اصرار زیاد از پدرم خواست: «بابا اسمش رو بگذار روح‌الله!». پدر هم قبول کرد.

خواهر شهید

چند سال قبل از انقلاب بود. وقتی در ایام کودکی سر برهنه جلو در خانه بازی می‌کردیم، نه تنها من؛ بلکه، دخترهای همسایه هم با صدای موتور حاج ابوالفضل سپندوار از جا می‌پریدند و می‌رفتند داخل خانه. آخر او به حجاب خیلی اهمیت می‌داد.

خواهر شهید

روزی از مدرسه به خانه آمدم. مقنعه‌ام عقب رفته بود. تا برادرم این صحنه را دید با مهربانی نزدیکم آمد و مقنعه‌ام را جلو کشید. گفت: «خواهرم همیشه این‌طوری باش!». دست نوازشی که آن‌روز به صورتم کشید، هنوز به خاطر دارم.

خواهر شهید

حاج‌ابوالفضل را هر کسی از زاویه‌ی دید خودش دوست داشت. دختری بود که در حجاب دقت نمی‌کرد. حاج‌ابوالفضل که همه برایش ارزش قائل بودند، با او صحبت کرد. ما دیگر آن دختر را بدون روسری و با پوشش نامناسب ندیدیم. گفته بود: «چون حاج‌ابوالفضل می‌خواهد، دیگه نمی‌گذارم نامحرم موهام رو ببینه.»

پدر شهید

آن سال معدلم بیست شده بود. خودم را با خوشحالی به خانه رساندم. نه به خاطر اینکه ابوالفضل به من قول جایزه داده بود؛ بلکه، خیلی زحمت کشیده بودم.

همان روز، رفت شهر و یک کتاب برایم خرید. گفت: «این کتاب رو بخون، تا با ائمه‌ی معصومین آشنا بشی!».

خواهر شهید

ساکت و آرام نشسته بودم. صدای ابوالفضل به خودم آورد: «بابا! چرا حساب سال نداری؟ آگه سال خمسی نداشته باشی، من از غذایی که تهیه می‌شه، نمی‌خورم!».

گفتم: «ما حساب سال داریم.».

برای اینکه خاطرش جمع شود؛ روزی با او سراغ مرحوم حاج آقا نصیری، یکی از علمای معروف دامغان رفتیم. پیش چشم ابوالفضل، خمس مازاد سال را پرداخت کردم.

پدر شهید

توی برنامه‌های هیئت روستای محمدآباد، شرکت می‌کرد و بعضی افراد دیگر را با خودش به جلسات می‌برد. در دعای کمیل، ندبه و زیارت عاشورا، به خصوص عزاداری اباعبدالله الحسین علیه‌السلام و مناجاتهای شبهای ماه مبارک رمضان فعال بود. برای کمک به هیئت تبلیغ و سخنرانی می‌کرد، برای اینکه حرفش همراه عمل باشد، پیش از همه خودش دست به جیب می‌برد. من تعجب می‌کردم که با حقوق کمی که دارد، چطور این مبلغ پول را برای کمک به هیئت کنار گذاشته است.

پدر شهید

با صدای گریه‌ی او از خواب بیدار شدم. دنبال صدا رفتم. ضربان قلبم
تند شد. هرچه به صدا نزدیک‌تر می‌شدم، اضطرابم بیشتر می‌شد. به اطاقش
رسیدم. صدا از آنجا می‌آمد. ابوالفضل، داشت با خدا راز و نیاز می‌کرد. آن
موقع به یاد این بیت از شعر حافظ افتادم که:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

خواهر شهید

پرسیدم: «بابا! توی سپاه چکار می کنی؟».

گفت: «هر کاری شد. جارو می کشم. رانندگی می کنم و ...».

چند روز بعد آقای حسن عزیزیان از بر و بچه های سپاه را دیدم.

پرسیدم: «حسن آقا! ابوالفضل ما تو سپاه چکار می کنه؟».

گفت: «برادر مهربانی فرماندهی عملیات سپاهه».

تا آن روز نمی دانستیم.

پدر شهید

برای زیارت حضرت معصومه سلام‌الله علیها، خانوادگی رفته بودیم قم. موقع زیارت، ابوالفضل مهربانی را دیدم. حال خوشی داشت. کنارش ایستادم. پدرش هم بود. بعد از احوالپرسی برای ناهار دعوتشان کردم. حاج ابوالفضل سریع قبول کرد و گفت: «ما مهمون حضرت معصومه‌ایم. سعادتی که ناهار رو خدمت شما باشیم.»

سید محمد شعنی

دو برادر برای رفتن جبهه از هم سبقت می گرفتند. بعد سه ماه، ابوالفضل تازه آمده بود. مدتی ماند و رفت. دفعه‌ی بعد که آمد، مریض حال بودم. به جعفر گفتم: «پیش بابا بمون! من می‌رم منطقه.» جعفر قبول نمی‌کرد و می‌گفتم: «تو بمون!».

بالاخره چون ابوالفضل فرمانده بود، جعفر مجبور می‌شد به حرفش گوش کند.

پدر شهید

پرسیدم: «جبهه چه خبر؟».

گفت: «بابا! نمی‌دونم از کم سعادت من یا شما؟ همه‌ی دوستانم رفتن و

من موندم.».

گفتم: «بابا! مهم اینه که هدف چی باشه. زنده باشی و به اسلام خدمت

کنی هم خوبه.».

پدر شهید

هر وقت از جبهه می آمد، می گفت: «چرا نمی روی خودت را معرفی کنی و برای کمک به جبهه بروی؟».

می گفتم: «بابا من عیال وارم.».

می گفت: «اینها همه اش حرفه. شما چقدر غافل هستید. چرا نماز جمعه نمی یابین؟».

می گفتم: «ما تو روستا هستیم. وسیله نداریم.».

می گفت: «جبهه نمی تونی بروی. پشت جبهه که می توانی خدمت کنی.».

پدر شهید

شبهای جمعه می آمد و می گفت: «مادر! بیاین با هم دعای کمیل بخونیم.»

دعا می خواند و گریه می کرد. می گفت: «خدایا شهادت رو نصیبم کن!». می گفتم: «مادر! شهادت خوبه ولی انقلاب به شما نیاز داره.» می گفت: «رجایی رفت. باهنر رفت. بهشتی رفت.» می خواند: «یاران همه رفتند و تنها مانده ایم.»

می گفتم: «مادر این کارها چیه که می کنی؟». می گفت: «مادر! نمی دونی شهادت چیه. همه برن و من بمونم، یعنی چه؟».

مادر شهید

من و مادرش نشانه‌های شهادت را در رفتار و کردارش می‌دیدیم. آرزو داشتیم عروسی‌اش را ببینیم و به او سر و سامانی بدهیم. به او گفتیم: «بابا بیا برات دستی بالا بزنیم. کدام دختر رو می‌خواهی؟ بگو تا بریم برات خواستگاری!».

گفت: «بچه‌ها توی جبهه دارن می‌جنگن، شما حرف از خواستگاری و عروسی می‌زنین!».

از هر دری وارد شدیم، راضی نشد ازدواج کند. یک روز پیش فرماندهی سپاه دامغان رفتم و گفتم: «ما هرچه کردیم نتونستیم ابوالفضل رو راضی کنیم ازدواج کنه. شما با هاش صحبت کنین!».

آقای احمدی گفت: «باشه. من با هاش صحبت می‌کنم، بهتون خبر می‌دم.».

گفتم: «نه! همین جا می‌نشینم تا راضی‌اش کنین. تا راضی‌اش نکنین از اینجا نمی‌رم!».

بالاخره با صحبت‌های آقای احمدی گفت: «باشه! هر جا شما صلاح می‌دونید بریم خواستگاری. اما من شرط‌هایی دارم که باید با دختر در میان بگذارم!».

پدر شهید

لب مهربانی ترکش خورده بود. تازه از جبهه برگشته بود. به او گفتم: «حاج ابوالفضل شام بیا خانه‌ی ما!».

گفت: «به شرطی که زحمت نیفتین و یک سوپ ساده درست کنید. لب من هم که مجروحه نمی‌توانم غذای دیگری بخورم!».

گفتم: «باشه.».

بعد از شام به او گفتم: «بیا و ازدواج کن!».

گفت: «تو دختری رو پیدا کن که حاضر باشه با کسی ازدواج کنه که امروز آمد سر زندگی‌اش و شوهرش شهید شد، قبول کنه. اون وقت من با اون ازدواج می‌کنم!».

جعفر خلیل نژاد

خانواده‌ی ابوالفضل آمدند خواستگاری. پدرش گفت: «پسر ما با ایمان و مهربون و رزمنده است.»

پدرم گفت: «او از دین و شریعت و مملکت دفاع می‌کنه. حاضرم دخترم رو بهش بدم!»

چند روز بعد مادرش آمد و گفت: «پسر من می‌خواد با معصومه خانم تنها صحبت کنه!»

موافقت کردیم. او به منزل ما آمد. توی اتاق نشستیم تا در مورد زندگی آینده صحبت کنیم. حرفش را با آیه‌ای از قرآن شروع کرد و برایم ترجمه کرد. بعد پرسید: «لباس تنم رامی بینی؟». گفتم: «آره!».

گفت: «این لباس، لباس شهادته. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. با این که پدر و مادرم از تو خواستگاری کردن، خوب به حرفام گوش کن و بعد جواب بده.».

برای لحظاتی رفت توی فکر و به یک نقطه خیره شد. بعد ادامه داد: «من پاسدارم. اگه بخوام ادامه بدم ممکنه مجروح بشم، قطع نخاع یا شهید بشم.».

ساکت بودم و فقط گوش می‌کردم. پرسید: «آیا با این شرایط راضی هستی با من ازدواج کنی؟».

گفتم: «با پدر و مادرم صحبت کن!».

ابوالفضل گفت: «نظر خودت برام مهمه!».

گفتم: «با همه‌ی حرفهایی که گفتی حاضرم باهات ازدواج کنم.».

گفت: «ممکنه نابینا یا اسیر بشم، حتی یه عمر تو آسایشگاه باشم. تو اون وقت چکار می‌کنی؟».

گفتم: «مسأله‌ای نیست. تا زمانی که جون داشته باشم، اگه توی آسایشگاه هم باشی ازت پرستاری می‌کنم.».

همسر شهید

بعد از راضی شدن ابوالفضل و انجام مراسم خواستگاری، ذهنم مشغول شده بود که عروسی اش را چگونه برگزار کنیم. یک روز به او گفتم: «بابا! چند نفر رو دعوت کنیم؟ تو کیا رو می‌خوای دعوت کنی؟».

گفت: «عروسی من باید خیلی ساده برگزار بشه. مگه نمی‌بینی چقدر شهید دادیم؟ پدر و مادرشون از ما یه توقع دیگه دارن!».

اما من فامیلها رو دعوت کردم. فکر می‌کردم بهم بگه چرا این کار رو کردی. ناراحت شده بود ولی به روم نیاورد و چیزی به من نگفت.

پدر شهید

می‌گفت: «با وضو باشید!». موقع خواب آیه‌ی آخر سوره کهف را می‌خواند. به من می‌گفت: «قلبت را قبل از خواب با خواندن این آیه پاک کن!». هر ساعت بخواهی بیدارت می‌کنند. بیداری منظور او نماز شب بود.

همسر شهید

اگر صدای موسیقی از خانه‌ی همسایه به گوش می‌رسید، ناراحت می‌شد. می‌گفت: «توی شهر شهید می‌یارن. باید با خانواده‌های اون‌ها همدردی کنیم. حتماً که نباید پدر و برادر ما باشن. شبهای جمعه با لباس مشکی فردوس رضا برین. سنگین باشین. به‌خصوص خانواده‌های شهدا بیشتر باید مواظب رفتارشون باشن!«.

همسر شهید

آن شب توی سپاه دامغان، نگهبان بودم. سرما استخوان آدم را سیاه می‌کرد. لباس گرم نداشتم. اذیت می‌شدم. ابوالفضل مهربانی را خدا رساند. پرسید: «لباس گرم نداری؟».

گفتم: «نه!».

بلافاصله لباسهای گرم خودش را در آورد و به من داد؛ حتی دستکش و کلاهش را. گفت: «اینها رو بپوش و برو کنار شویفاژ کمی گرم شو!».

گفتم: «حاج ابوالفضل! شما سردتون می‌شه!».

گفت: «شما می‌خواین جلو در نگهبانی بدین، نگران من نباش! شما که بیای من می‌رم جای گرم.».

مهدی کشاورزیان

روزی حاج ابوالفضل به سراغم آمد و گفت: «می‌خوام تو رو به کردستان بفرستم!». من این آمادگی را در خودم نمی‌دیدم. همیشه به یاد دارم که به من می‌گفت: «وقتی وارد سپاه شدی و لباس سبز و مقدس پاسداری را به تن کردی، کلمه‌ی نمی‌تونم رو نباید بر زبان جاری کنی!». دست با محبتش را روی شانه‌هایم گذاشت و خدا حافظی کرد.

علیرضا رمضانیان

ابوالفضل منظم و دقیق بود. آن‌زمان فرماندهی عملیات سپاه دامغان را داشت. ما را برای آموزش به چشمه‌علی دامغان برده بودند. آموزشها سخت و طاقت‌فرسا بود. هنگام آموزش از ایشان پرسیدند: «چرا این‌قدر سخت می‌گیرین؟».

گفت: «اینجا عرق بریزین؛ در جبهه خون نریزین!».

آقای سید حسن مرتضوی

روزی در سپاه دامغان با هیجان من را صدا زد. به اتاقش رفتم. گفت: «بیا
بین آقای آهنگران چه نوحه‌ی زیبایی خونده!» داشت گریه می‌کرد.
«لحظه‌ای فرما درنگ ای امیر قافله

نیست این دل‌خسته را با تو چندان فاصله»

حسینعلی دربانی

سال شصت بود. رزم شبانه برگزار کردیم. من مربی تاکتیک بودم. قرار بود بسیجیها با قطب‌نما یک سری وسایل پنهان شده در زیر خاک را پیدا کنند و یک سری مواد منفجره‌ی دست‌ساز را منفجر کنیم. من محل دقیق مواد را گم کردم. خیلی ناراحت بودم. ابوالفضل آمد پیشم و پرسید: «نعمت چی شده؟». گفتم: «جای مواد رو گم کردم.»

قطب‌نما را از من گرفت و یک راست رفت سر مواد.

آقای نعمت‌الله شیرپور

سال شصت اردوگاه چشمه علی دامغان با ابوالفضل آموزش می دیدیم. حاج ابوالفضل گفت: «برین از حاج آقای ترابی سؤال کنین، استفاده از تانکر آب چشمه علی چه صورت داره.»

رفتیم و پرسیدیم. گفتند: «چون صاحب داره نمی شه بدون اجازه صاحبش ازش استفاده کنین.»

به ابوالفضل گفتیم که حاج آقا چه گفتند. گفت: «برین از صاحبش اجازه بگیرین که مدیون صاحبش نشیم.»

صاحب آن منبع آب در شش کیلومتری بود! رفتیم و ازش اجازه گرفتیم.

سید محمد شعنی

دوره‌ی آموزش چشمه‌علی بودیم. یک شب حسین شیرپور به من گفت: «محمدعلی! امشب بیا تو آشپزخانه بخوابیم!».

گفتم: «من نمی‌تونم از بچه‌ها دور باشم. حالا چرا آشپزخانه؟».

گفت: «نیمه‌شب می‌فهمی!».

ما خوابیدیم. چند ساعت گذشت. چشمتان روز بد نبیند با سر و صدایی که شد غوغا به پا شد. مهرابی خشم شبانه زده بود.

محمدعلی قاسمی

یکروز بهش گفتم: «ابوالفضل! خودمانیم خیلی سخت می گیری. این طوری باشه ما فرار می کنیم.»

گفت: «آمد و الان دشمن حمله کرد. آموزش ندیده باشین، می خواین چکار کنین؟».

این را گفت و شروع کرد به شوخی و خنداندن بچه ها.

محمدعلی قاسمی

مهرابی مربی آموزش‌شان بود. یک روز صبح گفت: «دیشب خوب خوابیدی؟».

گفتم: «نه بابا! اینجا این قدر پشه داره که تا صبح نخوابیدم.».

گفت: «غصه نخور! امشب تا صبح راحت می‌خوابی. تکان هم نمی‌خوری.».

فردا از صبح تا غروب آن قدر ما را سینه‌خیز برد و بشین پاشو داد که شب از فرط خستگی نفهمیدم چطوری صبح شد. صبح پرسید: «دیشب پشه داشت یا نه؟».

گفتم: «من که نفهمیدم، راحت خوابیدم.».

گفت: «من که بهت گفتم امشب خوب می‌خوابی!».

محمدعلی قاسمی

بهش گفتم: «ابوالفضل! نمی‌شه نماز شب رو جماعتی‌اش کنیم که دهان ما با این ذکرهای زیاد کف نکنه؟ تو بخوانی و ما فقط با بی‌خوابی مبارزه کنیم.»

خندید و گفت: «چرا نمی‌شه؟ جماعت که نه! ولی بلند شین هر جوری که دلتون می‌خواد با خدا حرف بزنین!». از آن شب به بعد نمازخانه‌ی سپاه دامغان شد شاهد نماز شب و راز و نیاز خیلی از بچه‌ها و زمزمه‌ی استغفرالله و العفو العفو فضا را پر کرد.

ابوتراب کاتبی

همه او را حاج ابوالفضل صدا می‌زدند، اصلاً به این نام او را می‌شناختند. از پدر شهید، پرسیدم: «آیا از سفر ایشان به حج خاطره‌ای دارید؟». گفت: «ابوالفضل مکه نرفته!».

با تعجب پرسیدم: «پس چطوری که همه حاجی صداش می‌کردن؟». آقای شاه‌حسینی از این معما پرده برداشت. گفت: «به خاطر بزرگ‌منشی که داشت همه اون رو حاج ابوالفضل صدا می‌کردن.».

اسفندیار سفیدیان

شب از بچه‌ها می‌پرسید: «برای نماز شب بلند می‌شین؟».
بعضی‌ها می‌گفتند: «ای، اگه خدا توفیق بده.».
حدود چهل دقیقه قبل از اذان آنها را تکان می‌داد و صدا می‌زد تا
بچه‌هایی که خسته بودند بیدار شوند و از توفیق نماز شب محروم نمانند.
مهدی کشاورزی

روزهای اولی بود که وارد سپاه شده بودم. یک شب با تعدادی از بچه‌های سپاه، نماز مغرب و عشا را به امامت حاج ابوالفضل خواندیم. صورت و حالات ایشان در نماز مرا به یاد حالات معنوی شهید دستغیب انداخت. بعد از نماز پیش او رفتم و گفتم: «واقعاً از این نماز لذت بردم.».

علیرضا سجادی‌پور

با همه صمیمی بود. همیشه سلام بر لب داشت. امان نمی داد تا کسی این گوی سبقت را از او بگیرد. نه تنها در سلام کردن، در همه کارهای خداپسندانه از دیگران جلوتر بود و کسی به گردش نمی رسید.

سید محمد شعنی

باد شدیدی بود. با موتور از روستای عبدیا می‌آمدم. موتورم خراب شد. پایین و بالا را نگاه کردم. حاج‌ابوالفضل با موتور می‌آمد. گفتم: «مهرابی! موتور من رو بکسل کن!».

گفت: «آخه نمی‌شه!».

پرسیدم: «چرا؟».

گفت: «موتور مال بیت‌الماله!».

حجت‌الاسلام احمد فؤادیان

در اول حرفهایش همیشه از این آیه استفاده می کرد «ایاک نعبد و ایاک نستعین» با تمام وجودش این آیه را می خواند. اشک در چشمانش حلقه می زد. به گونه ای که هر شنونده ای تحت تأثیر قرار می گرفت. چون خودش با خواندن این آیه متحول می شد، تأثیر گذار بود.

ناصر ابراهیمی

منتظر به دنیا آمدن بچه‌اش بودیم. لحظه‌شماری می‌کردیم. ابوالفضل خیلی علاقه به همسرش و فرزندی که هنوز به دنیا نیامده بود، داشت. قرار بود مانوری در دامغان انجام شود. مقدماتش رافراهم می‌کرد. همه بهش می‌گفتند: «ابوالفضل نرو! ماه آخر بارداری خانمته. پیشش بمون. الان به تو نیاز داره!».

می‌گفت: «خدا خودش نگهدار زن و بچه‌ی منه! من چکاره‌ام؟ همه‌ی کارها دست اونه.»

پدر شهید

شب جمعه بود. از پادگان امام حسین تهران آمد. آموزش می داد. دردهای پی در پی، آمدن فرزندان را نوید می داد. صبح تا نزدیک اذان ظهر خانه بود. وضو گرفت و به نماز جمعه رفت. نگرانم بود. نماز عصر را نخوانده به منزل برگشت. به محض ورودش دخترمان به دنیا آمد. آن موقع که بیمارستان نبود. بعد از مدتی مادرش بچه را به او داد. طفل را از مادر گرفت و دستهایش را به طرف آسمان بالا برد و خدا را شکر کرد. مادرش پرسید: «ابوالفضل! اسمش رو چی می داری؟».

گفت: «باید بابا اسمش رو بگه!».

بابا گفت: «چون روز جمعه به دنیا آمده اسمش را مرضیه می داریم!».

همسر شهید

دو روز به عملیات محرم، حاج ابوالفضل ما را به نزدیکی جنگل برد. پیاده شدیم. خمپاره‌ای نزدیک ما به زمین خورد. از ترس زیر ماشین رفتم. بلافاصله حاج ابوالفضل پاهایم را گرفت. از زیر ماشین کشیدم بیرون. گفت: «آدم حسابی! کجای کاری؟ اگه ترکش به باک بنزین می‌خورد، آتش می‌گرفت. می‌خواستی چکار کنی؟ استخوان‌ها رو هم نمی‌تونستم پیدا کنم.»

محمدعلی قاسمی

قبل از عملیات محرم به اتفاق حاج ابوالفضل برای شناسایی منطقه می‌رفتیم. روزی تعدادی از سیمهای تلفن عراقیها را قطع کردیم. ناگهان متوجه شدیم در پی قطع تلفن رد ما را گرفته‌اند و با موتور دنبال ما می‌آیند.

حاج ابوالفضل موتور را لا به لای بوته‌های گز پنهان کرد و توی بوته‌ها مخفی شدیم. مهربابی همان‌طور که روی شکم خوابیده بود، این آیه را خواند: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» عراقیها با موتور از کنار ما گذشتند و ما را ندیدند.

سید محمود طبایی

در عملیات محرم، هنگام فرار تانک‌های دشمن، ابوالفضل مهربانی و
آرپی جی‌زن‌ها، مانند شیریه که به دنبال شکار می‌رود، با شجاعت تمام دنبال
تانک‌ها می‌دویدند تا از فاصله‌ی نزدیکتری آنها را شکار کنند.

حسین امیری

بعد از نُه شبانه روز کار و خستگی فراوان، در عملیات محرم به بچه‌ها
گفت: «هر کسی خسته است، می‌تونه بره پشت خط!». گفتیم: «حاج ابوالفضل! شما برای استراحت برو!».
گفت: «بچه‌ها کی خسته است؟». همه گفتند: «دشمن!».

محمد علی قاسمی

عملیات محرم بچه‌های ارتش با ما ادغام شدند. مهرابی با ارتشیه‌های درجه‌دار همان برخوردی را داشت که با بسیجیها داشت. با همه شوخی می‌کرد. زبانی ساده و دور از تعارف داشت. با لهجه‌ی دامغانی صحبت می‌کرد. بچه‌ها بهش می‌گفتند: «تو یک فرماندهی! کتابی صحبت کن! چرا این قدر با لهجه صحبت می‌کنی؟».

می‌خندید و می‌گفت: «لهجه‌ی مادری‌ام رو دوست دارم!».

محمدعلی قاسمی

پیک شهید مهربابی پیش من آمد و گفت: «حاج ابوالفضل گفته: 'سریع پایگاه رو تحویل بده و خودت رو به من برسان!'».

پایگاه را به یکی از بچه‌های بسیجی تحویل دادم و همراه پیک عازم شدم. در بین راه گفتم: «خیره؟».

جوابی نداد. به شهید مهربابی رسیدیم. گفت: «نصرت‌الله بیناباشی دیشب شهید شد. دشمن به پایگاه حمله کرده. شما باید پایگاه رو تحویل بگیری!».

با هم رفتیم به روستای ایندرقاش.^۱ بچه‌ها ناراحت و پژمرده بودند. غم از دست دادن فرمانده برایشان گران تمام شده بود. از شهید مهربابی می‌خواستند، اجازه دهد تا انتقام خون شهید را از آن کوردلان بگیرند. اما مهربابی همه را به صبر و آرامش دعوت می‌کرد. برایمان مفصل سخن گفت. بعد مرا به عنوان مسؤول پایگاه معرفی کرد. در خلوت به من گفت: «برادر شعنی می‌خواه ازت یه قول بگیرم. قول می‌دی بهش عمل کنی؟».

گفتم: «در توانم باشه حتماً».

گفت: «بیا قول بده اگه به شهادت رسیدی، قیامت من رو شفاعت بکنی!».

گفتم: «ما کجا؟ شهادت کجا؟».

دست به گردنم انداخت. مرا بوسید و گفت: «حالا تو قول بده! در عوض منم قول می‌دم. اگه شهید شدم شفاعت کنم».

سید محمد شعنی

^۱ - روستایی است در نزدیکی مهاباد.

چند حادثه برایمان پیش آمد که هر کدام می‌توانست منجر به جان دادنمان شود ولی خداوند ایشان را برای شهادت ذخیره کرده بود. در یکی از مأموریتها ماشین واژگون شد. طوری که چهار چرخ آن به طرف هوا قرار گرفت. ما توی ماشین، مسلح بودیم. دو نفر متهم هم داشتیم. به لطف خدا هیچ اتفاقی نیفتاد. من اولین کسی بودم که از ماشین بیرون آمدم. دور ماشین دور زدم. صدا کردم: «ابوالفضل!». جواب داد. خیالم راحت شد. یکی یکی به‌سختی از ماشین بیرون آمدند. اما به لطف خدا خون از دماغ هیچ‌کدام نیامد. اگر خدا نمی‌خواست او را نگه دارد، باید پیچ را رد می‌کردیم تا می‌زدیم به کامیون ده تنی که با تمام سرعت داشت پیچ را می‌برید.

حسن عزتی

آخرین روز مرخصی‌اش بود. از محمدآباد برگشتیم. همه‌اش از شهید و شهادت حرف می‌زد. گفتم: «از وقتی ازدواج کردیم بیشتر جبهه بودی. این حرفها چیه می‌زنی؟ خدا بهت بچه داده. ما رو بگو چه آرزوهایی داشتیم. چی فکر می‌کردیم؛ چی شد!».

حرفمان طولانی شد. آخر بهش گفتم: «ما که حریف تو نمی‌شیم. هر چی می‌خوای خدا بهت بده!».

تا این حرف رو زدم، صورتش مثل گل شکفت. خیلی خوشحال شد. گفت: «واقعاً می‌گی؟».

گفتم: «آره!».

لبخندی زد و گفت: «همین‌طور می‌شه!».

همسر شهید

روز آخری بود که با هم به محمدآباد رفتیم. نوار روضه گذاشت. حال دیگری داشت. همراه نوار می‌خواند و سینه می‌زد. در برگشت از روستا بهش گفتم: «این کارها چی بود که می‌کردی؟ مادرت رو دیدی؟ ناراحت شده بود. اصلاً فکر نمی‌کنی که اون مادره و با این کارهای تو آتش می‌گیره!». گفت: «نه! این طوری نیست. اون باید آماده بشه. تو هم آماده باش!».

همسر شهید

دوم هنرستان بودم. یک مرتبه توی کلاس درس جرقه‌ای به ذهنم زد. به بچه‌ها گفتم: «بیاین همگی کلاس رو تعطیل کنیم و بریم جبهه!». آمدم خانه. از برادر بزرگم رضایت گرفتم. آن‌روز همه‌ی بچه‌ها قول دادند ولی از کلاس سی نفره، چهار پنج نفر موفق به عزیمت شدیم. حدود صد و هشتاد نفر راهی جبهه بودند. تا تهران نمی‌دانستم چه کسی مسئول ماست. چهره‌های برجسته سپاه دامغان با ما بودند. یک مرتبه اسم مهربابی را بردند و گفتند: «ابوالفضل مهربابی فرماندهی شماست!». اولش تعجب کردم. ولی بعدها چیزهایی ازش دیدم که از فکر روز اول خودم خجالت کشیدم.

محمد یعقوبی

مرحله اول عملیات محرم بود. از موانع عبور کردیم. نزدیک خط، تیرباری بود که به سختی خاموش شد. مجروح و شهید زیادی روی دست ما گذاشت. تیربار که خاموش شد، مهربابی دستور حرکت داد. وقتی به آن طرف جاده رسیدیم، حاج ابوالفضل و تعدادی نیروها آنجا بودند. می‌خواستم پیش شهدا بروم. مهربابی نمی‌گذاشت. با این کارش می‌خواست روحیه‌ی ما ضعیف نشود و ما نفهمیم کدام یک از دوستان ما شهید یا مجروح شده‌اند. می‌گفت: «بچه‌ها مهمترین کار حرکت به سوی دشمن و کشتن دشمنه.»

حسینعلی دربانی

توی عملیات محرم حاج ابوالفضل و نیروهایش چفیه‌ها را روی سر کشیده بودند. شهادت حتمی بود. مهربانی با نیروهای تحت امرش یک‌باره فریاد کشیدند: «الله‌اکبر! الله‌اکبر!» و به تپه‌ای که دشمن در آن مکان مستقر بود، حمله کردند. صدای الله‌اکبر در دل دشمن ترس و وحشت انداخت و خط شکسته شد.

محمد صفاییان

یک روز من و شهید مشهد^۱ را کنار کشید. گفت: «بچه‌ها اگه می‌خواین شهید بشین، می‌دونین باید چکار کنین؟ باید ازدواج کنین تا نصف دیتون کامل بشه. بعد از ازدواج حتماً شهید می‌شین!» خودش هم بعد از ازدواجش شهید شد. مشهد هم ازدواج کرد و طولی نکشید که شربت شهادت را نوشید.

محمد یعقوبی

^۱ - محمدعلی مشهد در عملیات کربلای پنج، در شلمچه به شهادت رسید. اهل دامغان بود.

در کردستان نزدیک مقر ما درگیری شد. من اسلحه را برداشتم و با نیروها رفتیم. برای اولین بار احساس غرور می کردم. وسط درگیری ابوالفضل را دیدم. به نوعی دزد همدیگر را گرفتیم. او جلوتر از من بود. بالاخره به خیر گذشت و به مقر برگشتیم. یکی دو ساعت بعد ابوالفضل به همراه آقای محسن رضایی^۱ آمد. آنقدر با من سر و صدا کرد که اشکم را در آورد. وقتی حرفهایش تمام شد، گفتم: «اگه راست می گوی تو خودت اونجا چکار می کردی؟ تو که از من جلوتر بودی. اینجا اطراف مقر منه. من باید اقدام می کردم. تو که فرماندهی صد و هشتاد نفری توی درگیری چکار می کردی؟». معلوم شد ابوالفضل هم دلتنگ بود و قاجاقی در درگیری بر علیه ضدانقلاب و منافقان شرکت کرده بود.

محمد یعقوبی

^۱ - فرماندهی سپاه در زمان جنگ

رزم شبانه اعلان شد. صدای گلوله از آسایشگاه بلند شد و همه به سمت در خروجی فرار کردند. لباس نظامی به تن نداشتم. سریع رفتم طبقه پایین، تا مخفی شوم. بعد از چند دقیقه گروهان رفت. دیدم یک نفر چفیه به سر و صورت بسته و اسلحه به دست جلو آمد. ما دو سه نفر بودیم. گفت: «به‌به محمدآقا! شما هم؟ خیلی روت حساب می‌کردم. در می‌ری؟ پس مقابل دشمن هم ...؟».

آن جملات مثل پتک توی سرم خورد. انگار آتش بود بر وجودم. تا خواستم چیزی بگویم، گفت: «یاالله حرکت کنین!». گفتم: «کجا؟ می‌بینی لباس ندارم. با گرمکن؟». گفت: «حرکت کنین!».

شب بارانی و سردی بود. زمین گل بود. گفت: «سینه‌خیز برین!». روی

زمین دراز کشیدم و درازکش حرکت کردیم. آن دو نفر غرغر می‌کردند. من از خجالت سکوت کرده بودم. جوری که آنها هم ساکت شدند. متوجهی چالهی پر از آبی شدم. خواستم بلند شوم که یک مرتبه احساس سنگینی کردم. ابوالفضل رفت روی کمرم و گفت: «از آب رد شو!».

شروع به سروصدا کردم. در هر صورت وسط آب آمد پایین. از آب رد شدم. آن طرف آب صورتم را روی زمین گذاشتم. خیلی عصبانی بودم. می‌خواستم باهاش دعوا کنم. گذشت تا فردای آن روز. با خودم می‌گفتم: «بابا این کیه که فرمانده‌اش کردن. مگه آدم قحط بود.».

بعد از صبحانه گفت: «یعقوبی بیا!».

آمدم بیرون ولی بقیه رفتند صبحگاه. با خودم گفتم: «باز چه قبایی به قدم بریده؟ دیگه می‌خواد چه بلایی سرم بیاره!». البته آن موقع شانزده سال بیشتر نداشتم. دستم را گرفت و برد. بدون اینکه حرفی بزند. دیدم دارد گریه می‌کند. پیش خودم گفتم: «ای بابا! این همون آدم سنگدل شب قبله که جرأت نمی‌کردم باهاش حرف بزنم!».

بعد از چند دقیقه گفت: «محمد آقا! می‌دونی چیه؟ من آدم سنگدلی نیستم. بی‌عدالت هم نیستم. آخه محمد آقا من روی تو و محمد علی توی این مأموریت حساب باز کردم. من شماها رو برای آینده می‌خوام. باید کمک من باشین. اگه شما کم بیارین، پس بقیه چی؟».

من که نمی‌فهمیدم چی می‌گفت. ولی از همانجا ارادتم به او زیاد شد.

محمد یعقوبی

هر چند وقت یک‌بار حاج‌ابوالفضل یک اردوی چند روزه در مناطق
کوهستانی یا کویر دامغان برگزار می‌کرد. بهش گفتم: «مهرابی! هدفت از
برگزاری این اردوها چیه؟»
گفت: «اینکه وقتی از جبهه دور می‌شیم و در فضای شهر قرار می‌گیریم،
خلوتی با خدا داشته باشیم!».

علیرضا نوبری

اواخر سال شصت به همراه مهربانی به مهاباد اعزام شدیم. حاج ابوالفضل فرماندهی گردان را بر عهده داشت. حدود دویست نفر بودیم. در بدو ورودمان فرماندهی سپاه مهاباد ضمن خیر مقدم گفت: «عزیزان من! ما برای آزادسازی این شهر هفتصد شهید داده‌ایم. شما پاسدار خون این عزیزان هستید.»

مهربانی پس از توجیه نیروها شش پایگاه درون شهری را قبول کرد و گفت: «ما ضامن امنیت این خطه از کشوریم. با مردم مهربون باشیم. شب تیراندازی نکنیم. آسایش مردم رو به هم نزنیم تا مردم امیدوار بشن.»

تقسیم شدیم. مسئولیت یکی از پایگاه‌ها به من واگذار شد. او هر شب به یکی از پایگاه‌ها می‌آمد و تا صبح همانجا می‌ماند.

یکی از این شبها ساعت دو شب من نگهبان بودم. ناگهان به طرف پاسگاه تیراندازی شد. این شهید عزیز با کنجکاوای محله‌ها را زیر نظر داشت. گفت: «ببینید از سرکوپه چه کسانی رفت و آمد می‌کن!»

چون شب حرکت ممنوع بود. صبح زود گفت: «برین کنار رودخانه ببین چه خبره؟» با شهید مشهد فرماندهی گردان روح‌الله که آن زمان بسیجی بود، با تاکتیک خاصی کنار رودخانه رسیدیم. آنجا دیدیم دو نفر از بچه‌های سپاه را ضد انقلاب به شهادت رسانده و جنازه‌هایشان را کنار رودخانه انداخته‌اند. آن موقع دشمن بیشتر جنازه‌ها را تله می‌کرد. جنازه‌ها را با طناب از رودخانه بیرون کشیدیم. خوشبختانه جنازه‌ها تله نشده بودند. در آن لحظه بسیار حساس ایشان گفت: «خدایا می‌شه ما رو هم پذیری؟»

سید محمد شعنی

سال شصت و یک، با قطار عازم جنوب بودیم. به دوکوهه رسیدیم. توی دوکوهه من دنبال حاج‌ابوالفضل می‌گشتم. شنیده بودم در عملیات محرم شرکت داشته است. بعد از سه چهار روز بچه‌های دامغان با سر و صورت خاکی و شهید داده، وارد دوکوهه شدند. صحنه‌ی عجیبی بود. هرکس دنبال گمشده‌ی خودش می‌گشت. یک مرتبه او را دیدم. گفت: «محمد کجا بودی؟ جات خالی اگه بودی حتماً شهید می‌شدی.»

گفتم: «نه بابا! شهید شدن لیاقت می‌خواد که ما نداریم.»

ابوالفضل گفت: «آره! به خدا قسم همین‌طوره! از من جلوتر به دشمن کسی نبود. ولی می‌بینی که یک نخودی^۱ هم نخوردم. سعادت شهید شدن ندارم.»

اشک می‌ریخت و می‌گفت: «من باید باشم و حسین شیرپور دیگه نباشه!»

محمد یعقوبی

^۱ - به معنی ترکش کوچک

در مأموریت مهاباد سال شصت و یک، شبها عبور و مرور از طرف ضدانقلاب ممنوع بود. وقتی ما به مهاباد رسیدیم، نیروهایی داخل شهر بودند. کومله و دمکرات خیلی فجیع تعداد زیادی از آنها را کشته بودند. ما هم آماده‌ی شهادت و اسارت بودیم. مأموریت ما شروع شد. فرماندهی ما شهید مهربابی خیلی عالی و با تدبیر عمل می‌کرد. بعد از چهار ماه با کمترین تلفات به دامغان برگشتیم. یادم است، بعد از مدت کوتاهی مرا مسؤول یک مقر که حدود سی نفر بودند، گذاشت. در روحیه‌ی شهید مهربابی جوان گرایی و اهمیت به جوان وجود داشت.

محمد یعقوبی

وقتی تنور جنگ گرم شد. احساس همه این بود که باید به جبهه بروند و رفتند. بعضیها هم از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کردند و تا آخر هم نرفتند. چند تا رزمنده دور هم نشسته بودند و می‌گفتند: «فلانی هم جبهه نیومد.»

مهرابی ناراحت شد. گفت: «شما اگه برای خدا اومدین دیگه خرابش نکنین! هر که اومده به تکلیفش عمل کرده، هر که هم نیومده خودش باید جواب بده. خودتون رو درگیر این حرفها نکنین!»

سیدرضا ترابی

در منطقه‌ی صالح مشطط^۱ در خطوط منطقه اولین نیروهای غیر دزفولی ما بودیم. تعدادمان حدود سی نفر بود. در آن زمان در خط مقدم جبهه خاکریز نبود. توسط سنگر و کانال، بیشتر محورهای عملیاتی محافظت می‌شد. ما در روستایی مستقر شدیم که خالی از سکنه بود. ولی آثار حیات دیده می‌شد. گاوهای روستاییان رها شده بود. مهربانی توی یکی از خانه‌های روستا از گاوی نگهداری می‌کرد و هر روز شیر آن را می‌دوشید و برای رزمنده‌ها غذا تهیه می‌کرد. همه او را صاحب گاو می‌دانستند.

حسن اشرفی

^۱ - غرب رودخانه‌ی کرخه

دریایی از خون رو به روی بچه‌ها موج می‌زد. برای رفتن به جزیره مجنون راه زمینی وجود نداشت. هاورگرافت^۱ شهدا و مجروحین را تخلیه می‌کرد و نیروهای تازه نفس را به جزایر می‌رساند. شهید مهربانی به مقر فرماندهی که آن موقع آقای شمخانی اداره می‌کرد،^۲ رفت تا هم تجهیزات تهیه کند و هم از منطقه آگاهی پیدا کند. آقای شمخانی آب پاکی روی دست مهربانی ریخت و گفت: «باید با دست خالی بجنگید و بدانید نیروهای شما در جزیره شهید می‌شن!».

بالاخره یک توپوتا مهمات جنگی بیشتر نبود. آن را گرفت. با هاورگرافت از لابه‌لای نیزارها می‌رفتیم. هر قدر به جزیره نزدیک می‌شدیم، امیدمان از بازگشت کمتر می‌شد. مهربانی به یکی از دوستان گفته بود: «بار بگشایید اینجا کربلاست! بوی خون شهدا رو احساس می‌کنم. اینجا قتلگاه بچه‌هاست!».

علی اصغر هراتی

^۱ - وسیله‌ایست شبیه قایق که هم در خشکی و هم در آب قابل استفاده است. معمولاً برای جابجایی

نیرو و امکانات در جاهایی که امکان تردد خودرو نباشد مورد استفاده قرار می‌گیرد.

^۲ - دریابان علی شمخانی

شرایط در عملیات خیبر، خیلی حساس بود. اطراف خط را آب گرفته بود. باران خمپاره و گلوله روی جاده می‌بارید. منطقه زیر آتش موج می‌زد. زمین‌گیر شده بودیم. تا کسی سرش را بلند می‌کرد، دشمن او را هدف می‌گرفت. در این حالت مهربابی در میان انبوهی از آتش با موتور این طرف و آن طرف می‌رفت. باعصبانیت به او گفتم: «حاج ابوالفضل! چرا سوار موتور شدی؟ توی دید دشمنی؛ می‌زننت!».

گفت: «باید بچه‌ها رو هدایت کنم. وگرنه خط می‌افته دست دشمن.».

حسین رضایی

دستور امام بود. باید جزیره مجنون حفظ می‌شد. مهرابی به بچه‌های گردان گفت: «عزیزان! باید حسین‌وار بجنگیم و حسین‌وار کشته بشیم!». امکانات ما محدود بود. دشمن فشار سنگینی روی منطقه داشت. منطقه توسط توپخانه‌ی دشمن و نیروی هوایی عراق بمباران می‌شد. روحیه‌ی بچه‌ها ضعیف شده بود. در این میان حاج ابوالفضل شروع به صحبت کرد: «ما حاضریم. به همین خاطر اینجا آمده‌ایم. امروز صحنه عاشورا و کربلا دوباره تکرار شده. مگه خون ما رنگین‌تر از خون یاران امام حسینه.».

حاج حبیب خورزانی

توی جاده خندق در جزیره مجنون من و حاج ابوالفضل رفتیم دژ پیش
بچه‌ها.^۱ زیارت عاشورا و دعای توسل می‌خواندند. او گریه می‌کرد و امام زمان
را صدا می‌زد. بعد از دعا به سجده افتاد. صدایش را می‌شنیدم می‌گفت: «اللهم
ارزقنا توفیق زیارة الحسین!».

حاج حبیب خورزانی

^۱ - جاده خندق با خاک دستی در آب احداث شده بود. دژ به انتهای این جاده می‌گفتند که تا عراقیها
حدود شصت متر فاصله داشت. در انتهای جاده توی خاکها کانال کنده و روی آنرا پوشانده بودند،
مثل سنگر.

حفر سنگرهای عمیق فراهم نمی‌شد. سنگرها رو باز بود. اکثر گلوله‌ها داخل آب فرود می‌آمد. لغزندگی جاده، حمل مجروحین و تجهیزات را با مشکل جدی مواجه کرده بود. مهربابی در آن دنیای آتش به سنگرها سرکشی می‌کرد و تذکر می‌داد که سرتان را از سنگر بیرون نیاورید. در این حال به خودم جرأت دادم و سرم را از سنگر بیرون آوردم تا بینم اطراف چه می‌گذرد. مهربابی را دیدم که با دلی کاملاً آرام نشسته و صورت مجروح یکی از بسیجیها را می‌شوید. او در آن شرایط کلاه آهنی هم بر سر نداشت ولی اراده‌اش آهنین بود. دیدن فرمانده، با آن حالت قلبم را آرام کرد.

علی اصغر هراتی

ده‌ها فرزند هواپیمای دشمن به شدت جزیره‌ی مجنون را بمباران می‌کردند. سلاحهای سبک و نیمه سنگین دشمن هم از زمین خط را زیر باران گلوله گرفته بود. شهید مهربانی را توی این وضع می‌دیدم که با یک آرامش خاصی همراه با سرعت فوق‌العاده در خط مقدم نسبت به مقابله با دشمن تصمیم‌گیری می‌کرد و نیروها را به سنگرهای مناسب هدایت می‌کرد. جزیره از شدت آتش دشمن مثل گهواره می‌لرزید. شعله‌های آتش تا سه چهار متر از زمین بالا می‌رفت ولی مهربانی مثل شیر بود و اصلاً ترس و وحشتی نداشت.

حجت‌الاسلام حسن ملک محمدی

عملیات خبیر بود. هر چه به ظهر نزدیک می‌شدیم، گرما عطش بچه‌ها را زیادتر می‌کرد. مجروحان و شهدای زیادی توی هوای گرم به زمین افتادند. لبهای خشکی که انتظار جرعه‌ی آبی را می‌کشید. حاج ابوالفضل به مجروحین سرکشی می‌کرد. نگاهی به چهره‌ی شهدا می‌کرد اما آبهای نزدیک آنها از خون عزیزان سرخ شده بود و گلوله‌های شیمیایی دشمن هم به آلودگی آب اضافه کرده بود.

مهرابی که شعله‌های عشق و علاقه به یاران امام زمان بی‌تابش کرده بود، سینه‌خیز خود را به آن طرف جاده می‌رساند و قمقمه‌اش را پر از آب می‌کرد و در زیر گلوله به پیروی از هم‌نامش سقای کربلا آقا ابوالفضل العباس سقایی می‌کرد و آب را به مجروحان عطشناک می‌رساند در حالی که خودش هم تشنه بود.

حجت‌الاسلام حسن ملک محمدی

مهربابی در عملیات خیبر فرمانده بود. گفت: «برین به آقا مهدی زین الدین بگین که ما حدود سیصد نفر بودیم، اکثراً یا شهید شدن یا مجروح. سختیها و مشکلات به حد بالایی رسیده. به گونه‌ای که امکان ایجاد سنگر نیست. دشمن دو روزه همه‌ی نیروهای خط رو از پا در می‌یاره!».

وقتی این خبر به زین الدین رسید، ایشان گفتند: «نیروها باید تا آخرین نفس مقاومت کنن. امام فرمودن: 'جزیره‌ی مجنون باید حفظ بشه!'».

مهربابی با شنیدن این پیام روحیه‌ی تازه‌ای گرفت. اما دشمن توان پیدا کرده بود. قطار تانکهای دشمن روی جاده قرار گرفته بود. اگر می‌رسیدند جزیره را به طور کامل اشغال می‌کردند و همان حادثه‌ی خرمشهر پیش می‌آمد. مهمات ما تمام شده بود. بعد از توسل به امام زمان یکی از بچه‌ها از توی خاکها گلوله‌ی آرپی جی را دید. آن را برداشت. سریع توی آرپی جی گذاشت. اولین تانک را هدف گرفت. تانک شعله‌ور شد. با آتش گرفتن آن، تانکهای دیگر که از سمت راست و چپ آن می‌رفتند، توی گل فرو رفتند و نیروهای داخل آنها مجبور شدند از بین نیزارها بیرون بیایند.

صحنه‌ی عجیبی بود. با این حال باران گلوله به سمت عراقیها باریدن گرفت. هیچ‌کس دیده نمی‌شد. احساس می‌شد امدادهای غیبی مانند جنگ بدر به یاری ما شتافته است. دشمن با ترس و وحشت فراوان پا به فرار گذاشت و جزیره‌ی مجنون حفظ شد.

حجت الاسلام حسن ملک محمدی

آب نزدیک جاده بود. از شدت آتش و گلوله کسی جرأت نمی‌کرد
سراغش برود و بنوشد. ولی مهربانی با صلابت تمام با موتور روی جاده حرکت
می‌کرد. انگار نه انگار که خطری است. وقتی بیچه‌ها چشمشان به او می‌افتاد
دلشان گرم می‌شد.

حاج عبدالله مؤمنی

با حضور ابوالفضل مهربابی و مهدی زین الدین جلسه‌ای برگزار شده بود. برادر زین الدین گفت: «مهربابی یک نیروی بسیار خوب و قوی است.» بعد از شهادت ابوالفضل هم گفت: «اگر مهربابی می‌موند یکی از فرماندهان ارزشمند سپاه اسلام بود.»

احمدی فرمانده سپاه در زمان شهید مهربابی

بار آخری که نیروها اعزام می‌شدند، نمی‌خواستم مهرابی را بفرستم. وجودش در سپاه ضروری بود. عضوشورای سپاه بود. من که فرماندهی سپاه بودم نمی‌توانستم سپاه را از افراد خالی کنم. آمد اطاقم و نشست. کاملاً ساکت بود. دیدم بلند نمی‌شه بره! گفت: «اینها دارن می‌رن. ولی من ...!». اشک می‌ریخت. نگاهش با من حرف می‌زد. هرگز یادم نمی‌رود. سکوت و اشک مظلومانه‌اش منقلبم کرد. من که اصلاً راضی به اعزام او نبودم، اجازه دادم برود. رفت و در همان عملیات هم شهید شد.

احمدی فرمانده سپاه در زمان شهید مهرابی

قرار بود گردان فتح به جزیره اعزام شود. کلیه برادران گردان در چادر جمع بودند. شهید مهربابی در مورد سختیها و مشکلات مجنون حرف می زد و آن محل را به دهان اژدها تشبیه می کرد. می گفت: «شاید همه در آنجا شهید شوند. باید شجاع و صبور باشید!».

ناصر ابراهیمی

سه گردان از دامغان برای طرح لبیک یا امام به جبهه اعزام شدند. مهربانی فرماندهی تیپ بود. تا اهواز ما متوجه نشدیم که او فرماندهی تیپ است. عملیات خیبر شروع شد و باید از نیروهای کمکی طرح لبیک استفاده شود. مهدی زین‌الدین سه گردان را به یک گردان کرد و یک تیپ را به یک گردان ضد زره تقلیل داد. مهربانی را به عنوان فرماندهی این گردان انتخاب کرد. مهربانی اطاعت خاصی نسبت به فرماندهی داشت. بدون هیچ اعتراضی قبول کرد و عملیات را پیش برد.

حاج عبدالله مؤمنی

بعد از اینکه نیروهای تیپ را به جزیره مجنون فرستاد، یک گردان ضدزره به نام فتح تشکیل داد که خودش فرمانده آن گردان بود. معاونش حاج حبیب خورزانی بود. من معاون یکی از گروهانها بودم. با هم عازم منطقه شدیم. پاتکهای دشمن خیلی شدید بود. احتمال زنده برگشتن نمی رفت. ساعت دوازده شب با هاورکرافت وارد منطقه ی عملیاتی شدیم. آن قدر آتش سنگین بود که بچه ها توی سنگر نماز را نشسته خواندند. بعد از نماز بود که حاج حبیب مجروح شد و به پشت جبهه منتقل شد. چیزی نگذشت. در حالی که مهربابی سوار بر موتور بود و با بی سیم صحبت می کرد با اصابت ترکش خمپاره به سرش به شهادت رسید.

محمدرضا سفیدیان

در عملیات خیبر، خیلی به دشمن نزدیک شده بودیم. به طوری که ما پرچم عراقیها را می‌گرفتیم و پرچم ایران را بالا می‌بردیم. تا عراقیها متوجه می‌شدند پرچم ما را می‌گرفتند و پرچم خودشان را بر پا می‌کردند. دشمن نیرو و قدرت زیادی داشت. با چشمهای خودم دیدم، دشمن دو بار پانزده نفر از بچه‌ها را به خط کرد و به گلوله بست. ما روی جاده بودیم و با هلکوپترها یاری می‌شدیم. دشمن با تانک و نفربر جلو می‌آمد. مهربانی می‌گفت: «باید حسین‌وار بجنگیم و اگر خدا خواست حسین‌وار شهید بشیم!».

حاج عبدالله مؤمنی

مثل باران گلوله از آسمان می بارید. دیدم حاج ابوالفضل نیست. دنبالش گشتم. دیدم سر به سجده گذاشته و گریه می کند. چفیه را روی صورتش انداخته بود. توی آن شرایط هر کس نماز خواندن او را می دید، می گفت: «حاج ابوالفضل شهید می شه.» چند ساعت نگذشت که شهید شد.

حاج عبدالله مؤمنی

در عملیات خیبر، هنگام حرکت به طرف دشمن هرکس زمزمه‌ای داشت. گروهی از رزمندگان این شعر را زمزمه می‌کردند:

مهدی بیا که امشب نوبت به ما رسیده

این لاله‌های پرپر از کربلا رسیده

من بیت دوم شعر را از یاد برده بودم. از آقای مهرابی پرسیدم. ایشان با حالت خاصی چنان از اعماق وجودش برایم خواند که همه گفتیم او شهید می‌شود. لحظه‌ای بعد همین‌طور شد و او به خیل شهدا پیوست.

علیرضا نوبری

توی عملیات خیبر مجروح شدم. حاج ابوالفضل اولین نفری بود که به سراغم آمد. حجم آتش دشمن خیلی زیاد بود. خون زیادی از بدنم می‌رفت. حاج ابوالفضل فکر می‌کرد شهید می‌شوم. من را بوسید و گفت: «التماس دعا! منم تا نیم ساعت دیگه به شهدا ملحق می‌شم!».

من را به عقب بردند. توی بیمارستان اهواز با خبر شدم که درست نیم ساعت بعد از مجروح شدنم، مهربانی به شهادت رسیده است.

حاج حبیب خورزانی

در گردان نصر، اعزامی از دامغان، مشغول خدمت بودم. پیک مهرابی نعمت غریب‌بلوک با موتور جلو چادر ما آمد و گفت: «مهرابی گفته: 'بیا قرارگاه تیپ و به عنوان مسئول آموزش نظامی مشغول کار شو!'. گفتیم: 'سلام من رو به ایشون برسون. بگو می‌خوام توی گردان پیاده بمانم!'».

پیک رفت و دوباره برگشت. گفت: «مهرابی گفته: 'وجود شما برای آموزش نیازه. حتماً بیاین!'».

من جواب اولم را تکرار کردم. فردای آن‌روز ناگهان حاج ابوالفضل با موتور جلو چادر ما ایستاد. گفت: «ساکت کجاست؟».

گفتم: «توی چادر».

گفت: «برو ساکت رو بردار تا با هم بریم تیپ!».

وقتی این حالت خاکی و بی‌ریای همراه با صفا و دوستی را از او دیدم تحت تأثیر قرار گرفتم و همراه ایشان به تیپ رفتم. در بین راه گفت: «ناصر باید دید کجا مؤثرتر هستیم. خدمت باید برای رضای خدا باشد. و اون‌چه از همه مهم‌تره رضای خداست».

به تیپ که رسیدیم از او قول گرفتم که اگر گردان خواست به خط برود، من هم با آنها بروم. ایشان هم قول داد. گردان آماده رفتن به خط شد. مهربانی هم توسط مهدی زین‌الدین به عنوان فرمانده گردان فتح دامغان انتخاب شد تا به جزیره مجنون برود. سریع خودم را به او رساندم. با خودم می‌گفتم: «منم باید با آنها به خط بروم. باید به قولی که به من داده عمل کنه و من رو ببره!».

قبول نمی‌کرد. با اصرار زیاد رضایتش را گرفتم تا با گردان بروم. وقتی داخل جزیره رفتیم، زین‌الدین فرماندهی لشکر هفده علی‌ابیطالب نقشه‌ای را روی زمین پهن کرد و گفت: «آتش زیاده. دشمن جلو می‌یاد. پاتک دشمن رو مهار کنین!».

مهربانی سوار بر موتور با سرعت، پیشاپیش همه‌ی نیروها به سمت دشمن حرکت کرد. طولی نکشید خبردار شدم ترکش خورده و شهید شده است.

ناصر ابراهیمی

از سنگر بیرون آمدم. با منظره‌ی دلخراشی مواجه شدم. فرماندهی گردانمان ترکش خورده بود. بی‌سیم‌چی ایشان مجروح شده بود. نفهمیدم چطور خودم را بالای سرشان رساندم. ابوالفضل شهید شده بود. با توپوتا هر سه‌ی آنها را به پشت خط رساندند. صحنه‌ی شهادتش برایم خیلی دردناک بود. این صحنه‌ها بود که به جزیره ارزش می‌داد. مقداری از آن خاک را برداشتم و درون کیسه‌ای ریختم. در بازگشت از جبهه به عنوان تربت یاران اباعبدالله‌الحسین به دوستان و خانواده‌ی شهید دادم.

حسن اشرفی

در سنگر دراز کشیده بودم. حاج ابوالفضل داشت می آمد. موتورش را کنار گذاشت و طرف ما آمد. یک دفعه خیز رفت. گفتم: «مهربابی!». غریب بلوک به سرعت دوید طرفش. به من گفت: «بیا اینجا! هیچی نگو! بیا کمک کن حاجی رو ببریمش!».

مهربابی شهید شده بود. ترکش نیمی از سرش را برده بود او را داخل سنگر بردیم. دو دقیقه هم طول نکشید. ولی خیلی سخت بود. غم سنگینی قلبمان را آزد. مجبور بودیم این بغض گلو را فشار دهیم و صدایمان در نیاید. آخر اگر بچه ها از شهادت حاجی باخبر می شدند، روحیه شان ضعیف می شد.

محمد علی قاسمی

خبر شهادت ابوالفضل را جعفر به ما داد. او که ازدواج کرده بود، با حاج ابوالفضل در یک ساختمان توی دامغان زندگی می‌کردند. دو روز به عید بود. صبح خیلی زود جعفر به روستا آمد. تعجب کردیم که آن وقت صبح برای چه آمده است. ترس تمام وجودم را گرفت. از همان که می‌ترسیدم اتفاق افتاده بود.

خواهر شهید

بعد از شهادتش خیلی گریه و زاری می‌کردم. روزی کنار مزارش نشسته بودم. آقای ملک‌محمدی آمد پیشم و گفت: «مادر ابوالفضل! حساب نکن فرزندات رو از دست دادی. ایران فرزندی رو از دست داد.»

مادر شهید

بعد از شهادت ابوالفضل مادرش خیلی بی‌تابی می‌کرد. به او گفتم: «ابوالفضل به خواسته‌اش رسیده، یادته وقت نماز چطوری دستهایش رو بالا می‌برد؛ گردنش رو کج می‌کرد و شهادت می‌خواست!». مادرش گفت: «آره یادمه».

گفتم: «پس گریه و زاری رو بگذار کنار! شکر خدا رو کن که بچه‌مون در راه اسلام و قرآن رفته. صبر کن! کاری نکن که خدای ناکرده شادی دل دشمن رو فراهم کنی».

پدر شهید

وصیت‌نامه‌ی شهید ابوالفضل مهربانی

قال رسول الله (ص) حلاوة الدنيا مرارة الاخرة و مرارة الدنيا حلاوة الاخرة؛ شیرینی دنیا، تلخی آخرت و تلخی دنیا شیرینی آخرت است.

إن شاء الله گرفتاریهای دنیوی که می‌کشید ذخیره‌ی آخرت شما باشد.

مرا عفو کنید که نتوانستم وظیفه‌ی خود را نسبت به شما خوب انجام دهم.

می‌دانید که بنده گرفتار مسایل جبهه و جنگ شده‌ام. امیدوارم که در آخرت دست شما را بگیرم. فقط چند سفارش دارم که در صورت شهادت آنها را عملی کنید.

۱- مرضیه را خوب تربیت کنید و خیلی مواظبش باشید. خصوصاً تغذیه‌اش از راه حلال بدست آمده باشد. یک روز بچه روحانی که عالم بود جلو منزل با چاقویی که در دست داشت مشک آب یک نفر را که پر آب بود و از راه دور آمده بود پاره کرد و همه آب آن بر روی زمین ریخت. صاحب مشک را راضی کرد و رفت. ولی پدر بچه به نزد همسر خود آمد و گفت: «مال ما حلال بوده است. زود باش بگو شما چی خورده بودید؟». زن گفت: «من چیزی غیر از اینکه شما آورده‌اید نخورده‌ام». بعد از مدت زیادی که همسرش فکر کرد یادش آمد و گفت: «یک روز که لباس بچه را در کنار نهر آب می‌شستم از باغ مردم اناری در آب افتاده بود و آن را آب با خود آورد من مقداری از آن چشیدم و آن اذیت کردن بچه بخاطر این می‌باشد».

۲- همسر من بعد از توفیق شهادت پیدا کردن این جانب، شما می‌توانید با اجازه‌ی بابا با هر کس که خواستی ازدواج کنی. اجازه‌ی ماندن در خانه را بنده نمی‌دهم. وسایل زندگی را با اجازه‌ی پدرم می‌توانید ببرید.

۳- وصی بنده پدرم می‌باشد و تمام مسائل لازم را با ایشان در میان بگذارید. در رابطه با مرضیه دست هر کس «سرپرستی» بود خداواری به او برسید و دست یتیم را هر جا هست بگیرید که زیاد ثواب دارد و همین باعث می‌شود روز قیامت چراغ هدایت شما باشد.

۴- مبلغ دویست تومان به صندوق حسینیة ابوالفضل (ع) بریزید.

۵- به کلیه‌ی برادران سپاه از طریق فرماندهی اعلان شود که هر کس طلبی دارد از بابا بگیرد و به آن برادر سپاهی بدهد و از آنها تقاضای عفو و بخشش کنید.

۶- کلیه‌ی کتابهای منزل را به کتابخانه‌ی محمدآباد و یا هر جایی که صلاح دانستید بدهید.

۷- جزواتی که در منزل می‌باشد به برادر محمدرضا گیلان در سپاه بدهید تا استفاده لازم را به عمل آورد.

۸- حدود شش ماه روزه برایم بگیرند و همین مقدار نماز بخوانند. پیشنهاد می‌کنم به برادران سپاه اعلان شود. هر کس روزه می‌گیرد بگیرد و افطار به منزل ما بیاید.

۹- اگر جنازه‌ام پیدا شد و مشکل نبود، در دامغان کنار شهید قربانی دفن کنید و یا هر جا که بابا اجازه دادند. ولی اگر شهر باشد بهتر است.

۱۰- داخل کمد سپاه چند نوار می‌باشد که تحویل برادر گیلان بدهید و هر کدام را که صلاح دانستند به خانه بدهند.

۱۱- موتور را اگر اخوی خواست بردارد و پولش را با بابا حل نماید و اگر نخواست به سپاه بدهید و پولش را به بابا بدهید تا در هر جا لازم می‌داند خرج کند.

۱۲- شما را دعوت به صبر می‌کنم. شما را به یاد صحرای کربلا می‌اندازم و خود شما می‌دانید که به زینب(س) چه گذشت. ما هم باید تابع آن شیرزن باشیم. تا زمانی که مسلمانیم و تابع حسین(ع) می‌باشیم، باید این‌طور باشد. در مراسم من گریه نکنید. اگر خواستید گریه کنید در خانه باشد. مثل حضرت زهرا(س) که در خانه گریه می‌کرد و به خویشاوندان هم بگویید که در میان مردم حق گریه کردن را ندارید.

۱۳- در پایان از شما می‌خواهم که مرا عفو کنید. خصوصاً پدر و مادرم

مرا ببخشید که در حق شما خیلی ظلم کرده‌ام. امیدوارم مرا عفو کنید.

گاه گاهی رو به گورستان دمی خامش نشین

آن سخن گویان خامش را ببین

به امید پیروزی رزمندگان اسلام در سراسر جهان و آزادسازی قدس

عزیز اولین قبلگاه مسلمین.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار.

خدایا خدایا تو را به حق زهرا(س) رزمندگان اسلام نصرت عطا بفرما.

ابوالفضل مهربانی

عکسهای شهید ابوالفضل مهربابی



رمضان مهرابی پدر بزرگوار شهیدان مهرابی



خانم کلانتری مادر شهیدان مهرابی



عکس نوجوانی شهید حاج ابوالفضل مهربانی



شهید حاج ابو الفضل مهربانی (غرب - کردستان)



نفر اول از سمت راست شهید ابو الفضل مهربانی

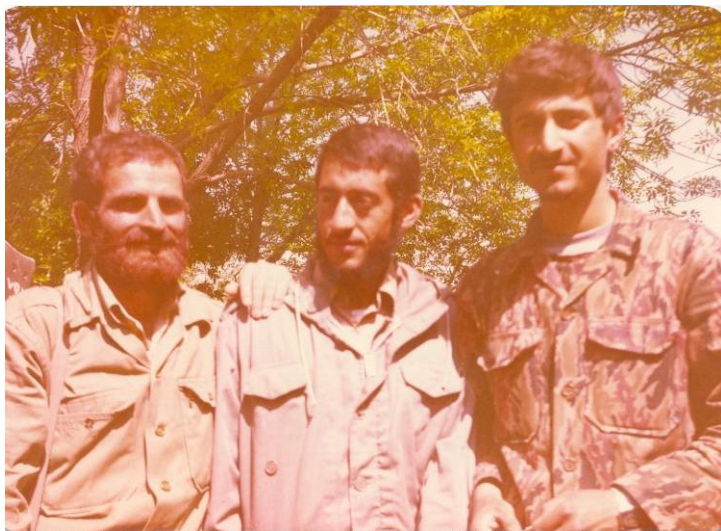
شهرستان مهاباد مقر رادیو تلویزیون



امام جماعت شهید حاج ابوالفضل مهربانی اردوگاه چشمه علی دامغان



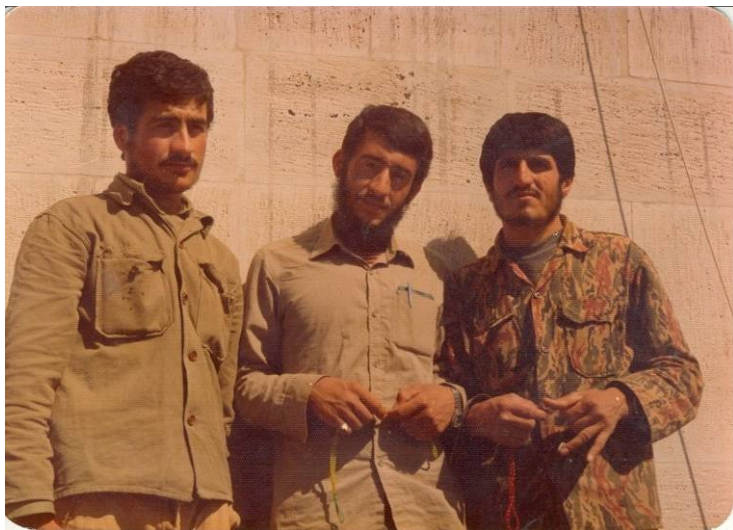
نفر سوم از سمت چپ شهید حاج ابوالفضل مهربانی دامغان محوطه سپاه



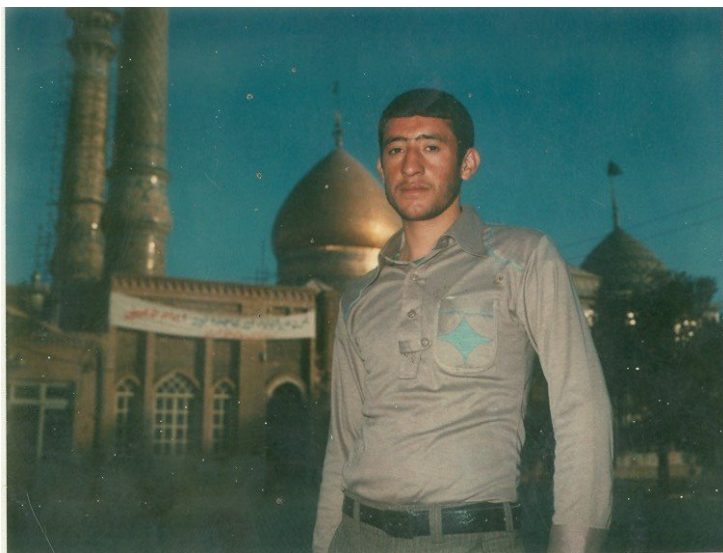
نفر وسط شهید حاج ابوالفضل مهربانی



نفر اول از سمت چپ شهید حاج ابوالفضل مهربانی منطقه غرب-کردستان



نفر وسط شهید حاج ابوالفضل مهربانی - مهاباد



شهید حاج ابوالفضل مهربانی در شهر قم



نفر اول ایستاده از سمت چپ شهید حاج ابوالفضل مهرابی - مهاباد



نفر دوم از سمت چپ شهید ابوالفضل مهرابی نفر اول از سمت چپ شهید

خان‌بیکي - نفر اول از سمت راست شهید احمد اصحابی

(انرژی اتمی نزدیک آبادان)



شهید حاج ابوالفضل مهربانی



نفر اول نشسته از سمت چپ شهید ابوالفضل مهربانی



نماز بر جنازه‌ی شهید حاج ابوالفضل مهربانی در روستای محمد آباد دامغان



تشیع جنازه شهید حاج ابوالفضل مهربانی (روستای محمد آباد دامغان)

خاطراتی از شهید جعفر مهربانی

زندگی‌نامه شهید جعفر مهربانی:

در سال هزار و سیصد و چهل و پنج، در روستای محمدآباد دامغان به دنیا آمد. دوران طفولیت و نوجوانی را در زادگاهش گذراند و در همانجا تحصیلات ابتدایی را سپری نمود. پس از دوره ابتدایی ترک تحصیل کرد و مشغول کار و تلاش شد.

جعفر از نیروهای مخلص، بسیار با تقوا، عاشق ولایت و اسلام و قرآن بود. با این که سن کمی داشت ایمان بسیار بالایی داشت.

قبل از شروع جنگ در مبارزه‌ی با اشراک و سوداگران مرگ فعالیت گسترده‌ای در ستاد مبارزه با مواد مخدر در استانهای سمنان، مازندران و خراسان داشت. با شروع جنگ تحمیلی عراق، وارد بسیج شد و آموزش نظامی را طی کرد و آماده‌ی رفتن به جبهه شد. ولی به خاطر اینکه برادر بزرگش ابوالفضل در جبهه بود از رفتن ایشان ممانعت کردند. این ممانعت تا سال شصت و یک بیشتر ادامه نداشت. او در آغاز سومین سال جنگ به جبهه‌های جنوب کشور اعزام شد و در چند عملیات شرکت نمود.

در سال شصت و دو ازدواج کرد و حاصل ازدواجش یک پسر و یک دختر به نامهای ابوالفضل و مریم است. در سال شصت و هفت در عملیات مرصاد شربت شهادت نوشید و به یاران شهید خود پیوست. جنازه‌اش پس از تشیع در زادگاهش روستای محمدآباد کنار مزار برادر شهیدش حاج ابوالفضل مهربانی به خاک سپرده شد.

جعفر به مرضیه خیلی علاقه داشت. تا احساس می‌کرد شیر می‌خواهد، صدا می‌زد: «زن اخوی کجایی؟ هر چی دستت است بذار زمین، بیا که دختر ما گرسنه است!». مرضیه هم به او خیلی علاقه داشت. الان هم مرضیه می‌گوید: «برای خاک عمو دلم پر می‌زند». از پدرش که یادش نبود. بوی حاج ابوالفضل را از عمویش می‌گرفت.

همسر شهید حاج ابوالفضل مهربانی

روزی جعفر به من گفت: «بابا خوب است برای این که داخل گناه نشوم ازدواج کنم!».

پیش حاج رمضان فوادیان رفتیم و از دخترش خواستگاری کردیم. به او گفتم: «جعفر اهل جبهه و جنگ است. فردا روز نگین به ما نگفین!».

ایشان گفت: «من از خدا می‌خواهم که دامادم رزمنده باشد. اصلاً به همین خاطر می‌خوام به او زن بدهم.».

پدر شهید

برای رفتن به جبهه همیشه آماده بود. بی‌قرار جبهه بود. هنوز نیامده
برمی‌گشت. به او گفتم: «جعفر شما تازه آمدی. چند وقت باش و استراحت
کن.»

گفت: «می‌دانی عمر ما باقی می‌ماند؟ جبهه رفتن و برای خدا کار کردن
لیاقت می‌خواهد که نصیب هر کس نمی‌شود.»

همسر شهید حاج ابوالفضل مهربانی

وقتی از جبهه می آمد می گفت: «آمنه پاشو بریم دیدن فامیلها!». می گفتم: «جعفر تو از راه رسیدی، بشین بذار اونا بیان دیدنت.» می گفت: «فرقی نمی کنه. چرا بشینم تا اونا بیان؛ ما بریم که بهتره.»

همسر شهید

شبی با تعدادی از دوستان پیش جعفر رفتیم. او در گردان ادوات بود و ما در تیپ دوازده قائم (عج). بعد از سلام و احوالپرسی سر صحبتها باز شد. ولی من می‌دیدم گاهی مهرابی حرف را عوض می‌کند. فهمیدم، همین که سخنی بوی غیبت دارد، بحث را عوض می‌کند.

علیرضا سجادی پور

دختر بچه‌ی سه چهار ساله‌ام روسری سرش نمی‌کرد. به جعفر گفتم: «او را بترسان تا روسری بپوشد». ایشان می‌گفت: «دختر عزیزم! عمو جان برو روسری سرت کن!». این بود نحوه‌ی ترساندن او.

غلامرضا فراتی

ما و حاج ابوالفضل در یک ساختمان زندگی می‌کردیم. وقتی ابوالفضل شهید شد، همسرش تصمیم گرفت، به محمدآباد برگردد. جعفر گفت: «آمنه! بیا ما هم وسایلمون رو جمع کنیم و بریم محمدآباد!».

گفتم: «حالا خانم ابوالفضل می‌خواد بره ما چرا؟».

گفت: «آخه وقتی وسایل او تنها برگرده، پدر و مادرم خیلی ناراحت می‌شن. ولی اگه ما هم برگردیم شاید کمتر ناراحتی کنن.».

من هم به اصرار او وسایل را جمع کردم. به همراه همسر حاج ابوالفضل به محمدآباد رفتیم. بعد از یک سال دوباره به دامغان آمدم.

همسر شهید

مریم هفت ماهه بود. جعفر ساکش را آماده می‌کرد، تا راهی جبهه شود. زیپ ساک باز بود. مریم رفت داخل ساک نشست. مادر جعفر گفت: «مادر، بین این بچه هم با زبان بی‌زبانی داره می‌گه بابا نرو! چطور زیپ رو چسبیده می‌گه نرو!».

جعفر گفت: «اتفاقاً این بچه می‌گه بابا بیا زودتر برو که دیر می‌شه.».

همسر شهید

با هم عضو سپاه شدیم. برای انجام مأموریت به لشکر هفده علی ابن ابیطالب اعزام شدیم. ما را به گردان ادوات بردند. روزهای اول مشغول آموزش تجهیزاتی مثل خمپاره و... بودیم. در همان موقع لشکر آماده‌ی عملیات والفجر ۴ می‌شد. ما هم آموزشهای لازم را با تمام سختیها و ناملایماتی که داشت گذرانیدیم. آموزشها سخت و طاقت‌فرسا بود. بعضیها شکوه می‌کردند. ولی جعفر با صبر و متانتی که داشت حتی یک‌بار هم از سختی آموزش شکایت نکرد. فقط و فقط خدا می‌داند که برای عملیات چگونه بی‌تابی و لحظه‌شماری می‌کرد. با این کارش به ما فهماند که هیچ‌گاه نباید دست از کار کشید.

حسینعلی عزیزی

عملیات والفجر ۴ در ارتفاعات کله قندی منطقه‌ی عمومی مریوان، بچه‌ها وقت خواب برای برداشتن پتو از هم سبقت می‌گرفتند. چون پتوهای سالم و تمیز رو زود بر می‌داشتند. کهنه‌ها و کتیف‌هاش می‌ماند. ولی جعفر بعد از همه پتو بر می‌داشت.

حسینعلی عزیزی

مهرماه شصت و دو، در پنجوین عراق بودیم. دشمن شکست سختی خورده بود. آتش سنگینی روی نیروهای ما می‌ریخت. مهمات زیادی نداشتیم و مجبور بودیم سهمیه‌بندی کنیم. هر از چند گاهی که به اهداف شلیک می‌کردیم، سریع به سنگرهای سر پوشیده نقل مکان می‌کردیم.

یکی از روزها خمپاره‌ای درست روی سنگر جعفر و دوستانش آمد. سریع برای کمک خودم را به سنگرشان رساندم. چند قدمی سنگر که رسیدم، دیدم خودشان دارند از زیر آوار بیرون می‌آیند. اما جعفر موجی شده بود. داشت می‌رفت طرف دشمن. دنبالش دویدم. اصلاً متوجه نمی‌شد. بالاخره بهش رسیدم. دشمن به طرفش شلیک می‌کرد. به هر وضعی بود او را به پشت تپه برگرداندم. اما همین‌که پس از مدت کوتاهی حالش بهتر شد، شروع به ساخت سنگر کرد.

حسینعلی عزیزی

بعد از مدتها از جبهه برگشته بود. پسر من با خوشحالی من را صدا زد: «مادر! مادر! جعفر برگشته!». گفتم: «مادر جان، دروغ نگو!». گفت: «راست می‌گم. باورت نمی‌شه؟ بیا ببین!». با عجله بلند شدم. رفتم جلو در، دیدم راست می‌گوید. گفتم: «جعفر بیا خانه چای آماده است. باید مژده بدی». پرسید: «مگه چی شده؟». گفتم: «جعفر، بابا شدی. حالا دیگه پسر دار شدی». گفت: «زن‌عمو، خیلی خوشحالم کردی. بزار برم خانه پسر من رو ببینم، چشم مژده‌گانی تو هم محفوظه. زن‌عمو می‌خوام اسمشو ابوالفضل بذارم. تا جای خالیه حاجی رو پر کنه». روز بعد آمد خانه‌ی ما. یک بسته‌ای را به من داد. آن را باز کردم. چادر مشکی قشنگی برایم خریده بود.

زن‌عموی شهید

جعفر خیلی شاد بود. صدای قهقهه‌ی خنده‌هاش بیرون می‌رفت.
ابوالفضل بهش می‌گفت: «جعفر این‌طور نخند. خنده‌ی بلند قلب را می‌میرونه.»
ولی انگار نه انگار با صدای بلند شادی خود را ابراز می‌کرد.
همسر شهید حاج ابوالفضل مهربانی

روز آخری که قرار بود جعفر به جبهه برود به خانه‌ی ما آمد و گفت: «زن‌داده‌اش مرضیه رو آماده کن، می‌خوام ببرمش بیرون. تو هم بیا خانه‌ی ما!».

مرضیه کوچک بود. آماده‌اش کردم. جعفر گفت: «یه روسری هم سرش کن، می‌خوام او رو جایی ببرم!».

از او پرسیدم کجا. او رفت و مرضیه را هم با خودش برد. ما هم رفتیم خانه‌ی ایشان. بعد چند ساعت آمدند. گفت: «اگه بدونی دخترت رو کجا بردم؟».

گفتم: «کجا؟».

گفت: «مرضیه رو بردم سپاه. همه جا رو نشونش دادم. جای بابا و عموش رو دیده، به همه گفتم که این دختر حاج‌ابوالفضل».

همان دفعه رفت و شهید شد.

همسر شهید حاج‌ابوالفضل مهربانی

برادرم مهدی شهید شده بود. جعفر مهربانی و چندتا از هم‌زمانش برای تسلیت گویی آمده بودند منزل ما. از خاطرات منطقه و کردستان سخن به میان آمد. هر کس خاطره‌ای تعریف می‌کرد. شهید مهربانی گفت: «پیروز واقعی این مأموریتها شهدا بودند. ما باختیم. باید حال و احوال خودمون رو بررسی کنیم که چرا ما موندیم و اونها شهید شدن.»

جملاتش ساده ولی زیبا بود. بعد از پذیرایی به من گفت: «حبیب شما خانواده‌ی شهید شدید. نزد خدا آبرو دارید. پس دعا کنین که ما هم شهید بشیم.»

در جوابش گفتم: «إن شاء الله زنده باشین و برای اسلام و قرآن خدمت کنین! خانواده‌های شهدا از شما انتظار دارن دشمن رو از مملکت بیرون کنین.»

حاج حبیب خورزانی

قبل از عملیات مرصاد مرخصی آمده بود که متوجه شد منافقین تهاجم کرده‌اند. دو سه روز بیشتر نبود که از منطقه برگشته بود. دوباره قصد رفتن به سرش زد. مادرش جلو اتوبوس گریه می‌کرد. گفتیم: «تو تازه برگشتی. تاره از تو یک نفر چه کاری ساخته است؟».

گفت: «قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.».

پدر شهید

بار آخری که می‌خواست جبهه برود، ساعت هفت صبح رفت سپاه،
ساعت ده آمد. گفت: «آمنه! اسم نوشتیم. می‌خوام برم جبهه.»
گفتم: «تو که تازه آمدی!»
گفت: «باشه می‌خوام برم. بریم از پدر و مادر تو و خونواده‌ی خودم
خدا حافظی کنم.»
رو به روی مزار ابوالفضل که رسیدیم، گفت: «آمنه آرزو دارم جنگ تن به
تن بشه با عراقیها بجنگم. چند تا رو با مشتش و لگد بکشم. بعد شهید بشم.»
همین هم شد. در عملیات مرصاد به همان‌طور شهید شد.

همسر شهید

قبل از عملیات مرصاد اعلان شد، بچه‌ها برای عملیات آماده شوند. جعفر با اصرار زیاد، به من که فرماندهی گردان روح‌الله بودم گفت: «حاج عبدالله، من باید با شما بیایم».

گفتم: «جعفر جان! شما در واحد خمپاره اندازی. یک پاسداری هستی که باید توی کادر باشی!».

گفت: «من فقط می‌خوام با شما بیایم و تک‌تیرانداز باشم نه چیز دیگر».

به بچه‌ها گفتم: «گویا پایان جنگ، با پایان زندگی جعفر یکی شده، که این چنین اصرار می‌کنه».

بالاخره قبول کردم. شب عملیات فرا رسید. دشمن جای مشخص نداشت و پراکنده بود. به هر حال تا صبح صبر کردیم که ببینیم موضع دشمن چیست. تا صبح نخوابیدیم. دیدیم منافقین به خط حمله کردند. رفتیم عقب و بچه‌ها را با کامیون آوردیم. منافقین خط را شکستند. به بچه‌های اطلاعات و عملیات گفتیم حرکت کنند. بچه‌ها مثل مور و ملخ سوار ماشینها شدند. وارد جاده شدیم و با منافقین درگیر شدیم. توی همین عملیات بود که جعفر به شهادت رسید.

حاج عبدالله مؤمنی

کنار جنازه‌ی جعفر نشسته بودم. هرکس جعفر را می‌دید، برادرش محمد او را می‌بوسید و می‌برد کنار. تا اینکه پدرش آمد تا جنازه‌ی جعفر را ببیند. او را بوسید. دستانش را بالا برد و گفت: «خدایا این قربانی را از ما قبول بفرما!».

همسر شهید

جعفر وصیت کرده بود یک سال نماز بدهید، برایم بخوانند. به برادرم شیخ اسماعیل گفتم: «شما نماز جعفر رو بخون!». گفت: «می خونم ولی مزد نمی خوام». گفتم: «نه چون جعفر وصیت کرده باید هر چی می شه اجرتش رو بگیری وگرنه به کس دیگری می دم بخونه!». با اصرار من قبول کرد. گفت: «از فردا صبح شروع می کنم». شب خوابید. نزدیکیهای صبح شهید جعفر را خواب دید که به او می گوید: «شیخ اسماعیل بلند شو کار داری!». برادرم می گفت: «وقتی از خواب بیدار شدم. یادم آمد که تصمیم گرفته بودم، از صبح برای شهید جعفر نماز بخوانم.».

همسر شهید

بعد از شهادت جعفر، با پول بنیاد خانه‌ای برای همسر و فرزندان‌ش تهیه کردم. ولی همیشه با خودم می‌گفتم: «نکنه جعفر از این کارم را ضی نباشه!». یک شب خواب دیدم. توی همان خانه، در یکی از اتاقها، من و جعفر زیر کرسی کنار هم نشستیم. او خیلی خوشحال بود. با من شوخی می‌کرد. فهمیدم از این که خانه‌ای تهیه شده ناراحت نیست.

حجت‌الاسلام احمد فوادیان برادر خانم شهید

برای شناسایی شهدا به سردخانه‌ی کرمانشاه رفته بودم. کشوها را یکی یکی می کشیدم. جنازه‌ی عزیزانی که تا چند روز قبل کنار ما بودند، می دیدم. یکی از کشوها را که کشیدم نگاهم به جنازه‌ی جعفر افتاد. شوکه شدم. نمی دانستم چکار کنم. اصلاً انتظارش را نداشتم.

گفتم: «این جعفر مهربانیه؟». هیچ کس او را نمی شناخت.

عباس صادقچه هم‌رمز شهید

داخل سنگر نشسته بودم. رضا و جعفر وارد شدند. سلام کردند و رو به روی من نشستند. مثل همیشه صحبتشان گل کرده بود. صحبت سر این بود که کدامشان زودتر شهید می‌شود. رضا به جعفر گفت: «بیا یه عکس یادگاری با هم بگیریم که با بقیه عکسهامون فرق داشته باشه!». جعفر گفت: «مثلاً چه فرقی؟».

رضا گفت: «بیا کنار هم بخوابیم و چفیه را روی خودمون بیندازیم. مثل اینکه دوتایی شهید شدیم و جنازه‌هامون رو کنار هم گذاشتن.».

جعفر با کمال میل قبول کرد. به من گفتند: «علی بیا یه عکس از ما بگیر.» ه چیز ی نگذشت اول رضا شهید شد و بعد هم جعفر.

همسر شهید به نقل از یکی از همزمان شهید

سخنی با همسر عزیزم:

از اینکه نتوانستم همسر خوبی برایت باشم مرا حلال نما. از اینکه سختیهایی در زندگی کوتاهمان دیدید که حتماً همین‌طور است مرا ببخشید. از تو می‌خواهم زینب وار باشی و بر مشکلات غلبه کنی و همیشه حضرت زهرا سلام‌الله علیها را الگوی خودت قرار دهی. امیدوارم که از من راضی باشی. من که از شما راضی هستم. فقط یادت باشد پاداش سختیهای دنیا بهشتی است در آخرت. همسر یک چیز را از من داشته باش. کسانی که برای خدا صبر می‌کنند و در زندگی زیاد سختی می‌کشند نزد خداوند بسیار اجر دارند. تو که آنجا هستی و قلبت با رزمندگان است اجرت از ما که جبهه هستیم بیشتر است. همسر ناراحت نباش. مرگ و زندگی دست خداست و هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. قرآن و دعا خواندن را فراموش نکنید. برای ما هم دعا کنید تا خدا ما را ببخشد. خدمت ابوالفضل سلام می‌رسانم. امیدوارم از او خوب نگهداری کنی. حرفهای خوب به او یاد دهید. نام خدا و صلوات و این چیزها. من خیلی به فکر شما هستم و دلم می‌خواهد پیش شما بیایم. ولی این زمان زمانی است که باید اسلام را یاری کرد. اسلام از من و شما خیلی مهمتر است. باید اسلام را حفظ کرد. اینها را گفتم تا اگر مرخصی نمی‌آیم فکر نکنید به فکرتان نیستم. اسلام از همه مهمتر است.

بخشی از نامه‌ی شهید مهربانی به همسرش

وصیت‌نامه‌ی اول:

وصیت‌نامه‌ی من توی ساکم در روستای محمدآباد است. مرا کنار قبر برادرم ابوالفضل دفن کنید. از پدر و مادرم بسیار تشکر می‌کنم. خیلی برایم زحمت کشیدند. افتخار می‌کنم که چنین پدر و مادری دارم که دو شهید تقدیم اسلام کرده‌اند.

از همه اقوام و دوستان می‌خواهم که مرا ببخشند و اگر کسی از من طلبی دارد از پدرم بگیرد، تا به آخرت قرار نگیرد. از همسرم بسیار تشکر می‌کنم، که برای من و پسر من خیلی زحمت کشیده است. شرمندهم که نتوانستم همسر خوبی برایش باشم. راضی نیستم بعد از شهادتم به پای من بنشیند. از پدر و مادرم و دوستان می‌خواهم، اگر می‌خواهند در شهادت من گریه کنند برای من نه، برای مظلوم کربلا گریه کنند.

بار الها! تو شاهد باش که فرمان رهبر زمانم را لیبیک گفته‌ام و اطاعت او جز رضای تو و رسولت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله نیست. خدایا! از تو می‌خواهم هنگام مرگ با روحی شاد مرا به دیار ابدیت بفرستی. از همسرم می‌خواهم پسر مرا خوب تربیت کند.

جعفر مهرابی - اعزامی از دامغان

مورخ ۶۶/۷/۱۸

وصیت‌نامهٔ دوم:

السلام علیک یا اباعبدالله الحسین (ع)

شهادت تزریق خون به پیکر اجتماع است. (شهید مرتضی مطهری)

وصیت‌نامه‌ی این جانب جعفر مهربانی فرزند رمضان متولد هزار و سیصد و چهل و چهار، ساکن شهرستان دامغان

به نام خدایی که به ما توان داد تا در راه رضایش گام برداریم و به کشور عزیزمان خدمت کنیم و با سلام و درود بیکران به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران امام خمینی (ره) و با سلام و درود به شما امت خداجو که شکیبایی و صبرتان و با دادن عزیزانتان در راه خداوند این پیروزیها را به دست آوردید.

از شما امت حزب‌الله می‌خواهم که امام عزیزمان را تنها نگذارید و همیشه بار و یاور روحانیت باشید و جبهه را خالی نکنید.

خدایا! من شرمنده‌ی برادران شهید و خانواده‌هایشان هستم. خدایا کمک کن تا همواره در دفاع از آرمانهای شهدا و خون مطهر آنها لحظه‌ای از پا ننشینم. من همیشه از این ترس دارم که در قیامت نتوانم جواب شهدا را بدهم و شرمنده‌ی آنها باشم. من این راه را برای رضای خداوند رفتم.

خدایا! از تو می‌خواهم که به هنگام مرگ با روحی شاد به دیدار معبود بشتابم. من از پدر و مادرم معذرت می‌خواهم که نتوانستم فرزند خوبی برایشان باشم. من افتخار می‌کنم که پدر و مادری مثل شما دارم که دو شهید

تقدیم به انقلاب و اسلام کردند. از عیالم نیز حلالیت می‌طلبم. شما در نبودن من پدر و هم مادر هستید. از شما می‌خواهم که پسر ابوالفضل و دختر مریم را خوب تربیت کنید تا فرد مفیدی برای جامعه باشند. مرا در روستای محمدآباد در کنار قبر برادرم ابوالفضل دفن کنید.

به امید پیروزی رزمندگان اسلام و زیارت کربلای امام حسین(ع) و به امید روزی که عدل و داد در سراسر جهان برقرار شود و در آخر همه‌ی آنها را که حقی یا طلبی دارم می‌بخشم و امیدوارم که اگر کسی به گردن من حقی دارد من را ببخشد. والسلام

جعفر مهربانی مورخه ۶۷/۲/۲۳

جبهه‌های غرب کشور

فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید به امت مسلمان

امت مسلمان اگر رگبار گلوله‌ها بدنم را سوراخ سوراخ کند و اگر خمپاره‌های دشمنان بدنم را تکه‌تکه کند، اگر تانکهای صدامیان بدنم را له کنند، دست از اسلام و امام عزیزمان برنخواهم داشت.

ای برادران و خواهران مسلمان! اسلام را یاری کنید که ما هر چه داریم از اسلام داریم. اگر این توفیق الهی نصیب من شد و خدا مرا به دیدارش برد و شهید شدم راضی نیستم کسانی که دور و یا بی تفاوت نسبت به انقلاب اسلامی هستند در تشییع جنازه‌ام شرکت کنند.

عکسهای شهید جعفر مهربانی



شهید جعفر مهربانی



شهید جعفر مهربانی در کنار پل خرمشهر



شهید مهربانی در اردوگاه منطقه چهارزبر کرمانشاه



نفرایستاده از سمت راست شهید جعفر مهربانی



شهید جعفر مهربانی



نفر وسط ایستاده شهید جعفر مهربانی



نفر اول از سمت چپ شهید جعفر مهرابی



نفر ایستاده روی جیب شهید جعفر مهرابی



نفر سمت راست شهید جعفر مهربانی



نفر سمت راست شهید جعفر مهربانی انرژی اتمی نزدیکی آبادان



نفر وسط شهید جعفر مهربانی - مهاباد



نفر اول از سمت چپ شهید جعفر مهربانی (منطقه‌ی عملیاتی مرصاد)



نفر اول از سمت چپ شهید جعفر مهربانی



نفر دوم از سمت چپ شهید جعفر مهربانی (انرژی اتمی)



شهید جعفر مهربانی در حال فاتحه خواندن سر مزار برادر شهیدش
حاج ابوالفضل مهربانی در روستای محمدآباد شهرستان دامغان



شهید جعفر مهربانی

